

فصل اول

مارسی، اوایل ژرمینال سال دوم (یا اواخر مارس ۱۷۹۴، بنا به تقویم منسوخ‌شده‌ی مامان)

به گمان من زن‌هایی که سینه‌ی پر و پیمانی دارند، خیلی مورد توجه مردها قرار می‌گیرند. به‌همین دلیل به خودم گفتم فردا چهارتا دستمال توی بالاتنه‌ی پیراهن یقه‌بازم می‌چپانم تا واقعا قیافه‌ی آدم‌بزرگ‌ها را پیدا کنم. درحقیقت هم‌اکنون هم احتمالاً جزو آدم‌بزرگ‌ها هستم، ولی هنوز همه درست متوجه این موضوع نمی‌شوند. نوامبر گذشته چهارده‌ساله تمام شد و پدرم این دفتر خاطرات زیبا را برای زادروزم به من هدیه داد. طبعاً نوشتن در این صفحه‌های سفید زیبا حیف است. این دفتر کتاب‌مانند قفلی هم دارد که می‌توانم آن را ببندم. هیچ‌کس، حتی خواهرم ژولی هم نخواهد فهمید چی توی آن نوشته‌ام. این

آخرین هدیه‌ی پدر عزیزم است. اسم پدرم فرانسوا کلاری، فروشنده‌ی حریر در مارسی بود که دو ماه پیش بر اثر بیماری ذات‌الریه درگذشت.

وقتی این دفتر را میان سایر هدیه‌های زادروزم روی میز دیدم، از او پرسیدم در آن چی بنویسم. پدرم لبخندی زد، پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

«داستان زندگی برناردین - اوژنی دزیره کلاری را.»

و ناگهان حالت تأثیری روی چهره‌اش نمایان شد. امشب شروع می‌کنم به نوشتن زندگی آینده‌ام، چون آن قدر منقلبم که خوابم نمی‌برد. به همین علت است که بی‌سروصدا از رختخوابم بیرون آمده‌ام. امیدوارم شعله‌ی لرزان شمع، ژولی را که در همین اتاق می‌خوابد، بیدار نکند. چون اگر بیدار شود، داد و بی‌داد راه می‌اندازد.

دلیل هم دارد که منقلب باشم، چون فردا با زن برادرم سوزان باید بروم پیش نماینده‌ی خلق که اسمش آلبیت است و از او خواهش کنم به

اتی‌ین کمک کند. اتی‌ین برادر بزرگم است و
جانش در خطر است. دو روز پیش پلیس به‌طور
سرزده آمد و او را بازداشت کرد. نمی‌دانیم چرا.
ولی چنین اتفاق‌هایی این روزها زیاد و به‌آسانی رخ
می‌دهد. هنوز پنج‌سال نشده که انقلاب بزرگی در
کشور ما روی داده و خیلی‌ها معتقدند که هنوز
تمام نشده است. در هر صورت هر روز سر
آدم‌های زیادی در میدان شهرداری با گیوتین قطع
می‌شود و خطر مرگ کسانی را هم که به طبقه‌ی
اشراف وابسته‌اند تهدید می‌کند. ولی خدا را شکر،
ما جزو اشراف و کله‌گنده‌ها نیستیم. پدرم به‌تنهایی
و با کار فراوان به جایی رسیده و توانسته مغازه‌ی
محقر پدرش را به یکی از مراکز بزرگ فروش
پارچه‌های حریر در مارسی تبدیل کند. پدرم از
شروع انقلاب راضی بود، اگرچه کمی پیش از آن
برای دربار پارچه تهیه می‌کرد و برای ملکه هم
مخمل ابریشمی آبی ویژه‌ای فرستاده بود. اتی‌ین
می‌گوید پول این پارچه را هرگز نپرداختند.

چشم‌های پدرم هنگام خواندن اعلامیه‌ی حقوق بشر که برای اولین بار چاپ شده بود، پراشک شد. از موقعی که پدر فوت کرده، اتی‌ین تجارتخانه را اداره می‌کند. پس از بازداشت اتی‌ین، آشپزمان ماری که در گذشته دایه‌ی من بود، مرا به کناری کشید و گفت: «اوژنی، شنیده‌ام آلبیت به شهر ما می‌آید. زن برادرت باید برود او را ببیند و از او بخواهد اتی‌ین را آزاد کند.»

ماری همیشه از هر اتفاقی که در شهر می‌افتد، آگاه است.

سر شام، همگی غمگین بودیم. دوتا از جاها خالی بود. سندلی پدر کنار مامان و سندلی اتی‌ین کنار سوزان. مامان اجازه نمی‌دهد کسی روی سندلی پدر بنشیند. من دایما به آلبیت فکر می‌کردم و با خمیرهای نان گلوله‌های کوچک می‌ساختم. ژولی با دیدن این کار من — اگرچه او فقط چهارسال از من بزرگ‌تر است، ولی همیشه می‌خواهد به من

دستور بدهد — گفت: «اوژنی با خمیرهای نان
گلوله درست نکن، این کار بی ادبانه است!»
من دست از این کار برداشتم و گفتم: «آلبیت آمده
به شهر ما.»

این حرفم در هیچ کس تأثیری نکرد. وقتی من
حرفی می‌زنم در هیچ کس اثر نمی‌گذارد. بنابراین
تکرار کردم: «آلبیت آمده است به شهر ما.»
سرانجام مامان پرسید: «آلبیت کیست، اوژنی؟»
سوزان چیزی نمی‌شنید و مرتب توی بشقاب
سوپش آبغوره می‌گرفت.

من ضمن این که به اطلاعاتی که داشتم مباحثات
می‌کردم گفتم: «آلبیت نماینده‌ای از حزب ژاکوبین
۱ است که از طرف مجلس کنوانسیون ۲ به

مارسی اعزام شده است. سوزان باید فردا برود او را
ببیند و از او بپرسد چرا اتی‌ین را بازداشت کرده‌اند.
بعد هم به او توضیح دهد که اشتباهی رخ داده
است.»